

ممری چیزی خوردنی پیدا کند ، بسی بگشت و از هیچ جا فتحی نشد ، حیران بماند ناگاه نظر کرد اعرابی را دید که از صحرا بشهر آمده و شتری فروخته و زر آنرا می‌شمرد و بر گوشهٔ میان‌بند می‌بست ، پیش رفت و برو سلام کرد ، اعرابی جوابداد بعد از آن پرسید که ای اعرابی چه نام داری؟ گفت : **لَوَّاحِه** ، بشر دست در میان او زد که عجب خوب یافتم ترا ، زود باش و نوزده دینار که بحق بردم تو دارم اداء کن که دیر گاهیست تا ترا میطلبم و نمی‌یابم ، اعرابی حیران بماند و گفت ای مرد من هرگز بدین شهر نرسیده بودم و هرگز ترا ندیده‌ام و با تو معامله نکرده‌ام ، از من چه زر میطلبی ؟ بشر گفت مهمل مگوی و زر من بده ، اعرابی آغاز خشونت کرد ، و هردو بهم درآویختند و مردم جمع شدند ، عربرا گفتند این مردی ظریف و خوش طبیعت و ما او را می‌شناسیم ، با تو مکابره صریح نخواهد کرد ، بیا و بچیزی صلح کن ، عرب اضطراب میکرد که والله من هرگز اینمرد را ندیده‌ام ، شاید که مرا بدیگری غلط کرده باشد ، بشر گفت من بی‌شعور نیستم که چنین غلطی کنم ، نوزده دینار میدهمی و الا همراه من بدارالقضاء حاضر میشوی تا نزد قاضی گواه بگذرانم و حق خود بستانم ، هردو بمحکمه قاضی رفتند ، قاضی نام هردو را پرسید ، ظریف گفت نام من **بَشْر** است ، عرب گفت نام من **لَوَّاحِه** است ، پس بشر برو نوزده دینار دعوی کرد و او منکر شد ، قاضی از بشر گواه طلبید ، گفت گواه من خدایتعالی است ، که در قرآن فرمودست : **لَوَّاحِهٌ لِّلْبَشْرِ عَلَيْهَا تِسْعَةُ عَشْرًا** معنی آیه اینست که آتشی باشد سیاه‌کنندهٔ بشرهٔ مشرکان یعنی پوست بدن ایشان که بر آن آتش موکلند نوزده فرشته که مشرکان را در آن آتش فرو می‌برند و غوطه میدهند ، چون قاضی از بشر این آیت‌بشنید بخندید و او را از خاصهٔ خود نوزده دینار بداد ، و **لَوَّاحِه** را از چنگ او برهائید ، و بشر از آن زر طعامها خرید و بیاران رسانید ،

فصل هشتم

در لطائف ظرفاء بسایر مردمان

ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و درویش سقف خانه را از چوبهای ضعیف پوشیده بود و بار گران داشت، هر لحظه از آن چوبها آوازی بیرون میآمد، مهمان گفت ای درویش مرا ازین خانه بجای دیگر بر که میترسم فرود آید، گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر چوبهاست، گفت از آن میترسم که از بسیاری ذکر و تسبیح، ایشان را وجدی و حالی بهم رسد که همه بیکبار در رقص و سماع آیند و بسجده افتند،

ابوالعیناء مهمان درویشی شد و آن درویش **مِقْلُ الْحَالِ** بود مقداری سرکه تند بخردل پرورده با نان جو آورد، ابوالعیناء را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت و دانست که بغایت تند و تیزست، دست از آن کشیده داشت، درویش گفت طعام پاک و حلالست چرا نمیخوری؟ گفت میترسم از حدت و تیزی که دارد مبادا حرف توحید را از لوح دلم زایل گرداند،

مردی شکم پرور سردرباغ انگوری کرد، دید که خرسی انگور میخورد او نیز مشغول گشت، ناگاه صاحب باغ پیدا شد، دید که مردی و خرسی انگور میخورند، چوبی بر گرفت و بر سر مرد آمد و او را درکت کشید، فریاد بر آورد که ای عزیز اگر موجب لت کردن انگور خوردنست خرس نیز انگور میخورد، و بیش از من ویرانی میکند، چونست که بوی تعرض نمیکنی؟ صاحب باغ مردی ظریف بود، گفت از آنجهت که اوسیر میخورد و میرود، و تو با آنکه سیر میخوری زله^۱ نیز میبری،^۲

۱ - **مِقْلُ** : بضم اول و کسر ثانی و تشدید ثالث، درویش و فقیر « غیاث » و **مِقْلُ الْحَالِ** تهیدست را گویند،

۲ - **لت** : بالفتح، زدن و کوفتن، « غیاث »

۳ - **زله** : بفتح اول و تشدید ثانی، مانده هرمانده که مردم فرومایه از جایی بردارند

و با خود ببرند، « متخف و برهان »

۴ - این حکایت از لطائف عبیدزاکانیست « ص ۱۱۱ »

سردی با کنیزك همسایه زنا کرد و کنیزك ازو حامله شد، همسایه بر آن قباحه اطلاع یافت، زانی را گفت: ای عدو الله چون این فعل ناخوش فاحش میگردی بایستی که عزل کنی و نگذاری که نطفه برحم رود تا ولد الزنا حاصل نشود، زانی گفت از علماء شنیده‌ام که عزل کردن مکروه است، گفت نشنیده‌ی که زنا حرام است؟

سردی پدر پیر خود را میزد، گفتند شرمی بدار و حقوق او را فراموش مکن، گفت همچنانکه پدر را بر فرزند حقست، فرزند را نیز بر پدر حقست گفتند حق فرزند بر پدر چیست؟ گفت اول آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر من درم خریده است و بد شکل از زنگبار، دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهد و مرا بر غوث نام نهاده یعنی کیک دیگر آنکه باید فرزند را در خردسالی بمکتب فرستد تا قرآن آموزد و من یک حرف نمی‌شناسم، دیگر آنکه باید او را در طفلی ختنه کند، پس دامن برداشت و کشف عورت کرد، و گفت اینک من چهل ساله‌ام و هنوز اغلفم، یعنی ختنه ناکرده،

سردی ظریف بدیهی رسید از ولایت غور و در شمال آن دیه، کوهی دید بغایت بلند که هوای آن دیه را گرفته بود، غوریان را گفت چون می‌بینید اگر این کوه را از پیش دیه شما برگیرم و دیه شما را خوش هوا گردانم، گفتند عجب گرمی کرده باشی در حق ما زیرا که بواسطه بی‌هوایی بیشتر اوقات در دیه ماتم لرزه و طاعونست، گفت من خود اینکار می‌کنم بشرط آنکه مرا یکسال مهمانی کنید و هرچه دلم خواهد از طعام و میوه ترتیب دهید، و بعد از آنکه این کوه را دور برده باشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه‌کنم، گفتند منت داریم، پس مدت یکسال او را خدمت کردند چون سال بسر آمد بر سر او رفتند که برخیز و بوعده وفا کن، گفت بروید و در تمام خانه‌ها بجوید هر جا رسی و طنابی یابید از یک گز تا صد گز، مجموع را پیش من آرید، رفتند و خروارهای رسن آوردند، بفرمود تا همه را بر سر هم بستند، پس گفت این رسن دراز را گرد کوه در آرید، چنان کردند پس هر دوسر رسن را بگرفت و پشت کوه باز نهاد و گفت تمام مردم دیه از زن و مرد و خرد و بزرگ و پیر و جوان حاضر شوند، همه جمع آمدند، پس گفت پیرا من کوه در آید و زور کنید و بیکبار بردارید و بر پشت من نهید، تا آنرا دور برم و در

مغاکمی اندازم ، گفتند تو دیوانه‌یی ، ما چگونه توانیم این کوه بزرگ را برداشتن و بر پشت تو نهادن ؟ گفت دیوانه شماید که دو سه هزار آدمی آنرا بر نمیتوانید گرفت ، مرا تکلیف میکنید که تو تنها بردار ،

مطربی ناخوش آواز در مجلسی باهنگ دلخراش ناساز ، این مصراع را بتکرار میخواند : **هرچه عاشق کند ملامت نیست** ، اهل مجلس ازو بتنگ آمدند ، ظریفی هزال در آن مجلس حاضر بود ، برخاست و بندازار بگشاد و بروبول کرد ، و سرتا پای او را بالتمام بیالود و او آغاز دشنام و غوغا کرد ، ظریف گفت مرا برین کار ملامت مکن که من با تو ، هم بقول تو عمل کردم ، که مگر میگفتی : هرچه عاشق کند ملامت نیست ، والله که من بردختر همسایه عاشقم ، پس تو باید که مرا ملامت نکنی و معذور داری ،

سادی بود ظریف و هزال و قرض بسیار برو جمع شده بود ، غریمان^۱ برو ازدحام کردند و او را در کشاکش آوردند ، بیچاره شد و ندانست که چکند ، غریمی برو رحم کرد و در خلوت او را گفت ، اگر من ترا حیلتی آموزم که همه غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگویی ؟ گفت هرچه فرمایی بجان ایستادگی دارم ، گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد ، گفت چون قرضخواهی نزد تو آید و زر طلبد ، تو بروی او بانگ سگ کن ، و باید که غیر ازین فعلی از تو صادر نشود ، هزال آنرا قبول کرد ، چون روز دیگر قرضخواهان هجوم کردند ، هر کدام که پیش آمدند و زر طلبیدند ، او در برابر ایشان عفف میزد ، هر چند او را ملامت کردند ، غیر ازین آوازی ازو بر نیامد ، آخر غریمان با هم گفتند دماغ او از جهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست ، او را گذاشتند و رفتند ، بعد از رفتن ایشان آن غریم که او را این حیلت آموخت ، آمد و گفت دیدی که چون غریمان از سرتو باز شدند ؟ اکنون بیا و بشرط خود وفا کن و زر مرا بده او در برابر غریم آواز عفف کرد ، غریم گفت شرمت باد که بامن حیله مرا پیش میبری ، هزل را بگذار و زر مرا بده باز عفف آغاز کرد ، هر چند آنمرد بلطف

۱- غریم : بالفتح ، و امخواه ، بمعنی و امدار نیز هست ، « منتهی الارب »

و عنف باو گفت ، جز عفف چیزی نشنید آخر او نیز ناامید شده آن هزال را گذاشت و برفت ، ۱

جوحی بکنار دجله آمد ، جمعی کوران را دید که میخواستند از آب بگذرند ، گفت چه میشود شمارا که اینجا جمع آمده بید؟ گفتند که میخواهیم از آب بگذریم ، گفت اگر من قائد شما شوم مرا چه میدهید؟ گفتند هر سری ده جوز دهیم گفت همه دست در میان یکدیگر زنید تا من شما را از گذرگاهی نیکو بگذرانم ، پس دست پیشرو ایشان گرفت و باب در آمد ، چون بتندی آب رسید ، کوری را آب برد ، فریاد کردند که ای قائد یکی از یاران ما را آب برد ، گفت دریغ از ده جوز من ، درین سخن بودند که دیگری را آب برد ، فریاد بر آوردند که دیگری را هم برد ، گفت دریغ از بیست جوز من ، ناگاه دیگری را آب ازجا بکند ، فریاد زدند ، گفت دریغ از سی جوز من ، بیکبار فریاد بر آوردند که ای جاهل این چه سخنت که تو میگویی و این چه راهست که تو میپویی؟ براهی افتادی که همه را باب دادی گفت شمارا چه میشود؟ زیان مرا افتادست که بهریکی از شما که کم میشود ده جوز از دستم می رود و باوجود این زیان هیچ نمیگویم ، شما چه فریاد دارید؟

۱ - شارح دیوان انوری میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی مقتول بسال ۱۰۴۰ در شرح این بیت : خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان عقل گفت این مدح باشد ، نیز بامن هم پلاس؟ همین حکایت را آورده و بجای «عفف» کلمه «پلاس» را نوشته و در پایان افزوده است که : ناصح ازین معنی بسیار آزرده شد گفت : با همه کس پلاس و با ما نیز؟ و الحال مثل است چون در مقام فریب کسی باشند که او را فریب نتوان داد ، این مثل خوانند و از اشعار قدما چنین ظاهر میشود که پلاس بمعنی مکر و حيله آمده ، خلاق المعانی فرماید :

کرده اند از سیه گری قومی با همه کس پلاس و با ما نیز انتهى

مولوی فرماید :

با همگان پلاس هم ، با چومنی پلاس هم؟ خاصیکه نهان منم راز ز من نهان کنی؟
و پلاس در برهان بضم اول ضبط شدست ،

فصل نهم

در لطائف متفرقه ظرفاء

زاهدی در مجلسی میگفت آیا ماه رمضان از ما خشنود رفت یا نی ؟
ظریفی گفت بلی خشنود رفت ، زاهد گفت از کجا میگویی ؟ گفت از آنجا که اگر
ناخشنود رود سال دیگر باز نیاید ،

شیرازی با گیوه نماز میگزارد ، دزدی در کمین بود میخواست گیوه او بر باید
چون سلام داد ، گفت ایمر د با گیوه نماز گزاردن روانیست ، اعاده کن که نمازی نداری
گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم^۱

مؤذنی تکبیر گفت و مردم بتعجیل روی بمسجد نهادند ، و برای صف
پیش بهم سبقت میجستند ، ظریفی حاضر بود ، گفت والله که اگر مؤذن بجای **حَتَّى**
عَلَى الصَّلَاةِ ، حَتَّى عَلَى الرَّكْعَةِ میگفت مردم در فرار از مسجد بر هم سبقت میکردند ،
جهمی بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتبها را با خود بردند ،
ظریفی گفت که این طفلان را کجا میبرید ؟ گفتند تا دعا کنند که ایشان بی گناهانند
و دعای بی گناهان مستجابست ، گفت اگر دعای ایشان مستجاب شدی ، یک مکتبدار
در همه عالم زنده نمادی ،

طیبی ظریفی را دید که دو طعام غلیظ با هم میخورد ، گفت این دو طعام
با هم نمیسازند ، روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده ، بسر بالین او آمد و گفت
نه ترا گفتم این دو طعام با هم نمیسازند ؟ گفت این زمان باری بهم ساخته اند که مرا
از میان بردارند ،

قزوینی از بصره میآمد گفتند از کجا میایی ؟ گفت از گرمسیر ، گفتند
آنجا در چه کار بودی ؟ گفت عرق کردن و گرما خوردن ،^۲

ظریفی گفت خوابی دیدم که نیمی راست بود و نیمی دروغ ، بخواب

دیدم که یک انبان پرزر بر کتف دارم و ازجایی بجایی میبرم ، و کتف من از بار آن درد عظیم میکند ، چون بیدار شدم انبان زر نبود و درد کتف عظیم بود ،

ظریفی مفلس شده بود ، ازو پرسیدند که ترا هیچ مانده ؟ گفت من خود بغایت مفلسم ، اما زوجه مرا فی الجمله چیزی مانده ، گفتند چه مقدار ؟ گفت ده هزار دینار زر و پنج خروار ابریشم ، حق کابین او که بر ذمه منست ،

سردی از دولت بنکبت افتاده بود ، روزی در آنحال عطسه بی زد ، جمعی که نزدیک او بودند گمان بردند که مگر بادی ازو جدا شد ، او را دشنام دادند و ناسزا گفتند ، بخندید و گفت عجب حال است ، در ایام دولت اگر نفخی از من جدا میشد مردم آنرا عطسه میشمردند و **رَحِمَكَ اللَّهُ** میگفتند ، و اکنون که در نکبتم عطسه مرا شرطه حساب میکنند و **لَعْنَكَ اللَّهُ** میگویند ،

سردی که گوش او بزرگ بود ، دائم بغلام خود میگفت از حکماء شنیده‌ام که در کتب فراستست که گوش بزرگ ، آدمی را دلیل طول عمرست ، و چون گوش من بزرگست عمر من دراز خواهد بود ، اتفاقاً او را تهمتی زدند و قتل برو واجب شد ، بیای دارش بردند ، غلامش میگریست و میگفت ایخواجه میفرمودی که عمر من دراز خواهد بود ، که بزرگی گوش دلیل درازی عمرست ، اینک ترا میکشند ، گفت ایغلام ، من میگفتم گوش بزرگ دلیل درازی عمرست ، اگر کسی بمرگ خود بمیرد ، ولیکن چکنم ؟ مرا بمرگ من نمیگذارند ، حاکم وقت آن گفت و شنید استماع نمود و آنمرد را بیخشید ،

پیش یکی از معظّمات بغداد گفتند که در علم فراست ، بینی بزرگ دلیل بزرگی آلت تاهلست ، اتفاقاً در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگ داشت ، شب او را بحر مسرا بردند که کام خاتون را حاصل کند ، و چون قضیه برعکس بود ، صباح بینی او را بریده از خانه اخراج کردند تا دیگری فریب نخورد ، مردم ازو پرسیدند که بینی ترا چه شد ؟ گفت گواهی دروغ داد ، جرحش کردند ،

شیرازی و **شیروانی** هر دو منعم و قزوینی مفلس بحج رفتند ، چون بمکه رسیدند ، شیرازی گفت من بشکرانه این سعادت مبارک را آزاد کردم ، شیروانی گفت من بشکرانه این دولت **الشکر** را آزاد کردم ، قزوینی گفت مرا درم خریده‌یی

نیست که آزاد کنم ، بشکرانه این کرامت ما در فرزندان را سه طلاق گفتم ، و از قید خود آزاد کردم ،

نسابه بکری ۱ انساب عرب را مستحضر بود ، و دعوی میکرد که نسب هر که پرسند بگویم ، روزی در مجمعی که خاص و عام حاضر بودند کسی پرسید ظرافت ازو پرسید که تو دعوی آن میکنی که نسب همه کس را میدانم اگر راست میگوی بگو که پدر و مادر آدم که بودند ؟ گفت آدم پسر **مضار بن جملج** بود ، و مادر او **صاعده بنت قزرام** ، خواص بخندیدند و عوام متحیر شدند ، بعد از آن یاران ازو پرسیدند که این چه نسبت بود که از برای **آدم ابوالبشر** بیان کردی ؟ گفت ترسیدم که عوام مرا بجهل نسبت کنند ،

عقیل ۲ از ظرفای عربست ، ازو پرسیدند عجب تر از همه چیست ؟ گفت آنست که رعد ، فرشته بیست که از مگس خرد ترست و از زنبور بزرگتر ، گفتند مگر باین سخن آن میخواهی که از زنبور خرد ترست و از مگس بزرگتر ، گفت اگر چنین باشد هیچ عجب نیست ،

فیلسوفی در صحرائی سیر میکرد ، تیراندازی جاهل و نوآموز را دید که هدفی نشان کرده بود ، و تیر بر راست و چپ میانداخت ، و اصلاً تیرش نزدیک هدف نمیافتاد ، فیلسوف ترسید که مبادا تیری برو زند ، رفت و متصل به هدف او نشست و گفت : **لَمْ أَرْمَوْضِعاً أَسْلَمَ مِنْ هَذَا** ، ندیدم موضعی سلامت تر از جای این هدف چه یقین میدانم که تیر او بر هدف نخواهد آمد ،

فیلسوفی از گناهان توبه کرد ، و همان زمان ریش خود پتراشید ، گفتند چرا چنین کردی ؟ گفت از برای آنکه در معصیت رسته بود ،

جوچی دراز گوش خود را بزجرو درشتی بخانه میبرد و او نمیرفت ، مردم او را گفتند همه چارپایان چون رو بخانه خود نهند بسرعت و شتاب روند ، جهت

۱ - ابو عبدالله زبیر بن بکر بن ابی بکر بکار متوفی بسال ۲۵۵ یا ۲۵۶ از اعیان علمای عامه که در فقه و حدیث و شعر و ادب و اخبار و انساب علامه وقت خود و بنسب موصوف و متصلی قضاوت مگه بوده و سی و سه کتاب در نوادر و اشعار و انساب تألیف و تصنیف داشته که اشهر آنها کتاب انساب قریش است . « ریحانة الادب »

۲ - ابو یزید عقیل بن ابیطالب بن عبدالمطلب ، ذکرش گذشت ،

چیست که دراز گوش تو برخلاف عادت بخانه بد میرود؟ گفت برای آن نمیرود که میداند درین خانه نه آبست و نه کاه و نه جو و نه تیمار صبحگاه، و میشناسد بدی جای باز گشت خود را، و میداند که رجوع او بکجاست،

جوچی گفت من و مادرم هر دو منجم ماهریم، که در حکم ما خطا واقع نمیشود، گفتند این بزرگ دعوی بیست، از کجا میگوینی؟ گفت از آنجا که چون ابری بر آید، من گویم باران خواهد کرد و مادرم گوید نخواهد کرد، البته یا آن شود که من گویم یا آن شود که او گوید،

از **جوچی** پرسیدند که هرگز در هیچکاری بر قومی سبقت کرده‌یی؟ گفت همیشه براهل محله خود سابقم در بیرون آمدن از مسجد، زیرا که من همیشه متأخر ایشانم در درون شدن بمسجد،

هزالی نزد معبری رفت، و گفت دوش خوایی عجیب دیدم، معبر گفت خیر باشد، بگو تا چه دیدی؟ گفت دیدم از پیشکل شتر بورانی میساختم، معبر گفت یکدرم بده تا خواب ترا تعبیر کنم، گفت اگر مرا درمی بودی بادنجان خریدمی و از پیشکل شتر بورانی نساختمی،

هزالی دائم در مجالس مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت همه عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی، چنین مکن که روز قیامت ترا سرنگون در دوزخ افکنند، گفت این نیز مسخرگی دیگر خواهد بود،

فصل دهم

در لطائف ظرفاء نسبت بزنان

مجددهمگر که ذکر وی در باب شعراء گذشت ، زنی داشت بغایت پیر و کهنسال ، روزی با یکدیگر جنگی و ماجرای داشتند ، پیرزال گفت :

پیش از من و تو لیل و نهارى بودست

مجدد گفت اگر پیش از من بوده پیش از تو باری نبوده^۱،

پیرزالی بدشکل ، شوهر خود را ملامت میکرد ، که از خدا شرم نمیداری ؟
که زن حلال طیب در خانه داری ، او را میگذاری و زناء میکنی ، مرد گفت :
أَمَّا الْحَلَالُ فَنَعَمْ وَأَمَّا الطَّيِّبُ فَلَا ، حلال هست اما طیب نیست ،

عبیدزاکانی^۲ با فرط فضیلت در طیبت و مزاح عدیل و ثانی نداشته ترجمه
احوالش در هر نسخه مسطورست ، و کلامش بین الجمهور متداول و مشهور **دولتشاه**^۳
در تذکره خود آورده که عبید ابتداء رساله یی در معانی و بیان بنام **شاه ابواسحق**^۴
تصنیف کرده خواست از نظر شاه بگذراند میسرش نشد ، هر اینه **گرت** دیگر بدین
قصد متوجه شده همان نوع نقش ملازمت در آینه ادراک صورت نیست ، لاجرم
فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود^۵ :

قطعه

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم داند در طلب را تب هر روزه بمانی

۱ - از لطائف عبیدست " ص ۹۲ "

۲ - لقبش **نظام الدین** و سال وفاتش **بضبط** " شاهد صادق " ۷۷۱ هجریست و سال ۷۷۲ که
در حاشیه ص ۲۲۷ درج شده منقول از جلد سوم تاریخ انبیات براون ص ۲۶۳ است و صحیح نیست
۳ - امیر دولتشاه بن ، علاء الدوله بختیشاه السمرقندی متوفی بسال ۹۱۳ « کشف الظنون »
۴ - امیر شیخ جمال الدین ابواسحق اینجو (۷۴۳ - ۷۵۸) خواجه حافظ در تاریخ قتل

وی فرماید :

بسال ذالودگر حاونون (۷۵۸) علی الاطلاق
جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق
نهاد بردل احباب خویش داغ فراق

بروز کاف و الف (۲۱) در جمادی الاولی
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
میان عرصه میدان خود بتیغ عدو
۵ - تذکره دولتشاه ص ۲۸۸ .

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی^۱
واردات عبید از جد و هزل بسیارست که بنا بر خوف اطالت بدینقدر نوشته آمد :

منه

باز بیستان رسید ، کویکبه نوبهار
زان می چون لعل ناب ، کز مدد آن مدام
همدم برنا و پیر ، مونس شاه و گدا
شیفته را دلپذیر ، دلشده را ناگزیر
هاضمه را سودمند ، فاکره را نقشبند
وه که چه زیبا بود ، بر لب آب روان
ظالم نفس خودست ، هر که درین روزگار
بزم صبحی خوشست ، خاصه در ایام گل
کز اثر عدل شاه ، بار دگر شد پدید
خسرو و فیروز بخت ، شاه او بی^۲ آنکه هست

ساقی گلرخ بیا ، باده گلگون بیار
عیش بود بردوام ، عمر بود خوشگوار
بر همه کس مهربان ، با همه کس سازگار
سوخته را دستگیر ، غمزده را غمگسار
باصره را نوری بخش ، سامعه را گوشوار
عکس گل و ارغوان ، سایه بید و چنار
انده پنهان خورد ، می نخورد آشکار
عیش جوانی خوشست ، خاصه درین روزگار
حال زمانرا نظام ، کار جهان را قرار
مظهر لطف خدا ، سایه پروردگار^۳

منه

گر نام ما ندانند ، بگذار تا ندانند
با خار خوش بر آییم ، گر گل بدست ناید

گر هیچمان نباشد ، بگذار تا نباشد
با خاک ره بسازیم ، گر بوریا نباشد^۴

وله ایضاً

سعادت ره بیالین تو دارد
زهی طالع زهی دولت زهی بخت
قبا یا رب چه نیکی کرده باشد؟
بعالم هر کسی را کیش و دینی است

سلامت گوشه زین تو دارد
که شب پوش و عرقچین تو دارد
که در بر سر و سیمین تو دارد
عبید بینوا دین تو دارد^۵

۱ - این بیت از خواجوی کرمانیست که عبید تضمین کرده است ، مطلع شعر خواجوا اینست :
دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی

۲ - ذکرش گذشت ،

۳ - دیوان عبید ص ۱۸ و ۷۷ ، (چاپ دوم)

۴ - " " " " ۹۲

۵ - " " " " ۴۷ - این غزل با غزل دیوان چاپی اختلافاتی دارد و این نسخه اصح

و ایضاً در نثر سخنان شیرین و مطایبات نمکین بسیار دارد، که بنا بر اختصار بهمینقدر
اقتصار افتاد :

العاقل : آنکه بدنیا و اهل آن ملتفت نشود ، **الكامل** : آنکه غم و شادی
سبب انفعال او نگردد : **الکریم** : آنکه در جاه و مال طمع نکند ، **الآدمی** : آنکه
نیکخواه مردم باشد ، **المرد** : آنکه سخن بریانگوید ، **الفکر** : آنکه مردم را بیفایده
بیمار دارد ، **البدانشمند** : آنکه عقل معاش ندارد ، **الجاهل** : دولتیار ، **العالم** :
بیدولت ، **الجواد** : درویش ، **الخمیس** : مالدار ، **الناصراد** : طالب علم ،
المدّرس : بزرگ‌ایشان ، **المفلوک** : فقیه ، **ظرف الحرمان** : دوات او ، **الچرکن** :
جزودان او ، **المرهون** : کتاب او ، **الابتر** : اجزای او ، **النّوم** : مطالعه او ،
دارالتعطیل : مدرسه ، **الخراب و البائر** : اوقاف آن ، **الادرار و المرسوم** : آنچه
بمردم نرسد ، **البرات** : کاغذ پاره‌یی که مردم از آن سرگردان شوند ،
الیا جوج و المآجوج : فوجی از ترکان که متوجه ولایتی شوند ، **التالان** : صنعت
ایشان ، **المصادرات** : سوغات ایشان ، **زلزلة الساعة** : آنزمان که فرود آیند ، **النکیر**
و المنکر : دو چاووش ایشان که بر دو طرف در نشسته باشند و بر چماق تکیه کرده ،
کلب الاکبر : شحنه ، **الناانصاف** : حاکم اوقاف ، **الواجب القتل** : تمغاجی ، **المشرف** :
دزد ، **المحتسب** : دوزخی ، **العسی** : آنکه بشب راه زند و بروز از بازار اجرت
خواهد ، **الکرم** : سپاهی ، **القاضی** : آنکه همه کس او را نفرین کند . **نائب**
القاضی : آنکه ایمان ندارد ، **الوکیل** : آنکه حق باطل گرداند ، **المیانجی** : آنکه
خدا و خلق از او راضی نباشند ، **اصحاب القاضی** : آن جماعتی که گواهی بسلف‌فروشدند ،
المبرّم : پیاده قاضی ، **البهشت** : آنچه نبینند ، **الحلال** : آنچه نخورند ، **حرص القاضی** :
ظرفی که بهیچ چیز پر نشود ، **الوخیم** : عاقبت او ، **المالک** : منتظر او ، **الدّرك**
الاسفل : مقام او ، **بيت النار** : دارالقضاء ، **عتبة الشیطان** : آستانه آن ، **الهاویه**
و الجحیم و السّر و السّیر : چارحدآن ، **الرّشوه** : کارساز بیچارگان ، **السّعیّد** :
آنکه هرگز روی قاضی نبیند ، **الخطیب** : خر ، **المقری** : کون خر ، **المعرّف** :
مردک پیشرم ، **المعلّم** : احمق ، **الواعظ** : آنکه بگوید و خود نکند ، **الروباه** :
ملاّکه ملازم امراء و خوانین باشد ، **النّدیّم** : خوش آمد گوی ، **الشّاعر** : طامع

خودپسند ، البازاری : آنکه از خدا نترسد ، البزاز : گردن زن ، الصراف : خرده
 دزد ، الخياط : نرم‌دست ، القلاب : زرگر ، العطار : آنکه همه کس را بیمار
 خواهد ، الطیب : جلاد ، المنجم : کذاب ، المندبور : فالگیر ، الحمّامی : تمناچی
 جماع ، الدلال : حرامی بازار ، التنبیل : کشتی گیر ، المنبل : قلندر ، لالا : آنکه
 خایه ندارد ، کاکا : غلامباره کهن ، الشراب : مایه آشوب ، الزهر : شراب ناشتا ،
 الفارغ : مست ، الملك الموت : ساقی ریشدار ، المحروم : هشیاری که در مجلس
 مستان نشسته ، المضحک : مستی که در میان هشیاران درآید ، هادم اللذات : ماه
 رمضان ، ليلة القدر : شب عید ، المجرّد : آنکه بر ریش دنیا خندد ، ذوالقرنین :
 آنکه دو زن دارد ، اشقی الاشقیاء : آنکه بیشتر دارد ، القلتبان و الترشوی :
 پدرزن ، السلیطه والسرد : مادرزن ، الباطل : عمر کدخدا ، الضایع : روزگاراو
 البداختر : آنکه بدختر گرفتار باشد ، الخویشاوند : دشمن ، جبل الاحد : بار
 شریعت ، الشهوة : خانه برانداز مرد و زن ، البدبخت : جوانی که زن پیر دارد
 الدیوث : پیری که زن جوان دارد ، الفرج بعد الشدة : لفظ سه طلاق ، ذات الجنب :
 همسایه بد ، موت الحاضر : احتیاج ، الریش : دست آویز متفکران ، السقنور :
 ساق بیگانه ، البکاره : اسمی که مستی ندارد ،

سردی پیش ابوالعیناء رفت و گفت زنی دارم بغایت سلیطه و بدخوی
 و زشت روی و کهنسال و بیمار ، و ده سالست که بر جای مانده ، گفت مشتاق مرگ
 او باشی؟ و خواهی که خبر مرگ او بتو رسانند؟ گفت لا والله نمیخواهم ، ابوالعیناء
 گفت و یحک چرا نمیخواهی؟ گفت میترسم که از فرح مفرط بمیرم ،

ظریفی زنی شوم قدم خواسته بود که پنج شوهر درگور داشت ، ناگاه
 ظریف نیز بیماری مرگ افتاد ، وقتی که جان میکند آنزن بر بالین او میگریست
 و میگفت ای شوهر از دنیا میروی ، مرا بکه میگذاری؟ گفت بشوهر هفتم ،

زن درویشی عیالمند بخانه همسایه میرفت که او را مصیبتی افتاده بود ،
 درویش گفت کجا میروی؟ گفت بتعزیت رسانیدن ، گفت در خانه برای طفلان
 چه گذاشته‌یی که بخورند؟ زن گفت چون در خانه نه آردست و نه نمک و نه هیزم
 چه سازم و چه گذارم؟ مرد گفت پس تعزیت در خانه ماست ، تو کجا میروی؟^۱

ظریفی زنی بخواست ، چون شب را با او گذرانید و صبح شد ، یاران ازو پرسیدند که حال چیست و زنت بچه ماند ؟ گفت بشاخ نرگس مست ، که سرش سفیدست و رویش زرد و ساقش سبز و باریک ،

ظریفی زنی بخواست ، بعد از چهار ماه پسری بزاید ، شوهر را گفت پسرش را چه نام کنم ؟ گفت او چون نه ماهه راه را بچهار ماه میرود ، او را **شاطر ایلچی** نام کن ،

ظریفی زنی بخواست بغایت قبیحه و کریهه ، زن گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیارند ، قرار ده که من برابر که آیم و روی بکه نمایم ؟ گفت تو روی بمن منما و پیش من میا دیگر پیش هر که خواهی رو ، و روی بهر که خواهی نمای ،
زنی بد روی و بدخوی بیمار شد ، شوهر را گفت اگر من بمیرم تو بی من چون خواهی زیست ؟ گفت اگر نمیری چون خواهم زیست ؟

زنی برسبیل ظرافت سیاحی را گفت که اینهمه گرد عالم گشتی و بهرمرز و بوم گذشتی چه فائده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی ؟ گفت آنکه جزم کردم که هرگز با زنان انس نگیرم تا وقتی که بمیرم ، بسبب آنکه در ولایت ختا روزی بکارخانه نقاشی درآمد ، و بردیوارخانه اوسه صورت کشیده دیدم که بغایت خوب و استادانه بود ، که هرگز بان خوبی نقشی ندیده بودم ، اول صورت مردی بود که سردر پیش افکنده بود و بفکر دور و دراز فرو رفته بود ، دوم صورت مردی بود که بیکدست ریش خود میکند و بیاد میداد ، و بدست دیگر سنگی داشت که برسینه میزد ، سوم صورت مردی بود که رقص میکرد بنشاط ، و اظهار خوشی مینمود از روی انبساط ، و بزیر هر صورت سطری بقلم جلی نوشته بودند ، بزیر صورت اول که بفکر فرو رفته بود ، نوشته بودند که این صورت مردیست که در فکر افتاده که آیا زن خواهم یا نخواهم ؟ و بزیر صورت دوم که ریش میکند و سنگ برسینه میزد ، نوشته بودند که این مردیست که زن خواسته و پشیمان شده ، بزیر صورت سوم که رقص و نشاط میکرد ، نوشته بودند این مردیست که زن طلاق داده و از بلای او خلاص شده ،

www.KetabFarsi.com

فصل یازدهم

در حکایات ظریفه زنان و لطائف متفرقه ایشان

یکی از افاضل عرب زن فصیحه بلیغه بی داشت، روزی بر سبیل طیبیت در مذمت

زنان این بیت گفت :

إِنَّ النِّسَاءَ شَيَاطِينَ خُلِقْنَ لَنَا
نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ شَرِّ الشَّيَاطِينِ

یعنی بدرستی که زنان دیوانند که آفریده شده‌اند برای ما ، پناه میبرم بخدا از شر دیوان ، چون زنش این بیت بشنید در برابر آن گفت :

إِنَّ النِّسَاءَ رِيَاحِينَ خُلِقْنَ لَكُمْ
وَكُلُّكُمْ تَشْتَهِي شَمَّ الرِّيَاحِينَ

یعنی بدرستی که زنان گیاهان خوشبویند ، که آفریده شده‌اند از برای شما و همه شما آرزومندانید که ببوید آن گیاهان خوشبوی را ،

جمعی از ظرفای بصره بر در **رابعه عدویه**^۱ رفتند و گفتند ای رابعه مردان را سه فضیلتست که زنان را نیست، **اول** آنکه مردان کامل العقلند و زنان ناقص العقل ، و دلیل بر نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دوزن برابر گواهی یکمردست ، **دوم** آنکه زنان ناقص الدینند و دلیل بر نقصان دین ایشان آنکه در هر ماه بجهت حیض ، چند روز از نماز و روزه باز میمانند ، **سوم** آنکه هرگز زنی بدرجه پیغمبری نرسیده ، **رابعه** گفت راست میگویید اما زنان را نیز سه فضیلتست که مردان را نیست ، **اول** آنکه در میان زنان محنت نیست و این صفت خاصه مردانست ، **دوم** آنکه همه انبیاء و صدیقان و شهیدان و صالحان ، در شکم زنان پرورش یافته‌اند و در کنار ایشان بزرگ شده ، **سوم** آنکه هیچ زنی دعوی خدایی نکرده و این جرأة و بی ادبی از مردان سرزده ،

فقیه کامل زنی داشت بغایت دانا ، روزی آن فقیه زن خود را دید که بر دبان بالا میرفت ، چون بنیمه رسید ، فقیه گفت اگر بالا روی بطلاقی ، و اگر فرود

۱ - رابعه عدویه عارفه بیست از اهل بصره ، احوالش بتفصیل در تذکره‌الا ولیاء ، ص

آبی بطلاق، و اگر بزجای خود مکث کنی بطلاق، زن فی الفور از نردبان خود را بزیر انداخت، فقیه او را آفرین کرد، و گفت اگر من نمانم تو توانی که مسائل شرعی را جواب نویسی،

خسرو پرویز، شیرین را که زوجه و محبوبه او بود، گفت خوش چیزست پادشاهی اگر دائم بودی، شیرین گفت اگر دائم بودی بتو نرسیدی، پادشاهی بسفر میرفت و زنی جمیله داشت که خاطرش بوی متعلق بود انگشتری زرین در انگشت زن دید، گفت اینرا بمن ده تا یادگار تو نگاه دارم، و هرگاه که نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم، زن گفت این ذهب است و بحسب لغت از رفتن نشان میدهد و **أَخَافُ أَنْ تَذْهَبَ** میترسم از آنکه باین تفاعل تو بروی و دیر بمانی، اما این قطعه چوب عودست، آنرا بستان و نگاه دار، که عود از عود نشان میدهد و **أَرْجُو أَنْ تَعُودَ** و امید میدارم که باین تفاعل زود بیایی،

یکی از بزرگان عرب که مشهور بقباحه و کراهت منظر بود، زنی داشت بغایت صاحب جمال و حمیده خصال، روزی زن او را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو اهل بهشتیم، گفت از کجا میدانی؟ گفت از آنجا که تو دائم شکل جمیل مرا می بینی و شکر میگویی، و من وجه قبیح ترا می بینم و صبر میکنم، و صابران و شاکران اهل بهشتند،

سردی بزرگ بینی، زنی را خواستگاری میکرد و در تعریف خود میگفت من مردیم، متحمل و بارکش، زن گفت راست میگویی، اگر متحمل و بارکش نبودی این بینی را چهل سال نمی کشیدی،

اصمعی گوید در بازار بغداد بدر دکانی رسیدم که روبروی کاروانسرای بود، دیدم که زنی صاحب جمال در دکان میوه فروشی نشسته و مرغی چند بریان کرده و پاره ساخته پهلوی میوه ها نهاده و بر بالای دکان خانه نخاسیست که کنیزکان صاحب جمال آراسته سر از دریچه ها بیرون کرده اند، من بان میوه ها و مرغان فربه و کنیزکان اشارت کردم و این آیت بر آن زن خواندم که: **وَ فَآكِهٖ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ، وَ لَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ، وَ حُورٍ عِينٍ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ** ۱ زن گفت ای

۱ - ذکرش گذشت،

۲ - سوره پنجاه و ششم (الواقعه) آیات ۲۱ و ۲۲ و ۲۳

عزیز چرا تمام نخواندی؟ گفتم تو تمام کن، زن گفت: **جَزَاءِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ**

یعنی این میوه و گوشت مرغ و دختران سیاه چشم که چون در در صدف پنهانند یعنی پاک و صافند جزای کسیست که کردار نیکو کند،

پیرزنی خمیده پشت را گفتند آن خواهی که خدایتعالی پشت خمیده ترا راست گرداند، یا آنکه زنان دیگر را نیز مثل تو خمیده پشت گرداند؟ گفت آن خواهم که دیگران مثل من گوژپشت شوند تا بان چشمی که دیگران در من نگریسته اند من نیز در ایشان نگرم،

جوچی بغایت قبیح الوجه بوده، حکایت کرده که روزی بر سر بازار ایستاده بودم، زنی پیش آمد و در روی من نگریست، چون نظر کردن وی از حد گذشت گفتم ای زن چه قصد داری، که چشم در روی من دوخته‌یی و چنین تیز تیز مینگری؟ گفت چشم من گناهی عظیم کرده بود، خواستم که او را عذاب کنم بچیزی که بدتر از آن نباشد، هیچ عذاب سخت تر از آن ندیدم که بر روی زشت تو نگاه کنم، **سردی** ظریف زن جمیله‌یی را دید، گفت چه شود ای خاتون اگر رخصت فرمایی که ترا بچشم و چاشنی گیرم، تا ببینم که تو شیرین تری یا زن من، گفت برو از شوهرم باز پرس که هر دو را چشیدست، تا او خاطر نشان تو کند،

جوچی گفتست که هر گز آن انفعال نکشیدم که وقتی پیش نقاشی کشیدم و آن چنان بود که روزی زنی آمد و مرا گفت ای جوچی بتو حاجتی دارم، گفتم کدامست؟ گفت آنکه تا سر بازار همراه من بیایی و بر من مثنی ثابت کنی، همراه او رفتم، مرا بدر دکان نقاشی برد و گفت همچنین، پس سرا بگذاشت و برفت، نقاش بخندید و من متحیر شدم، پس نقاش را گفتم مرا از سیر کار آگاه گردان، نقاش گفت چند گاهست که این زن بدر دکان من می‌آید و مبالغه میکند که صورت شیطان برای من بکش و مزد وافر بستان، و من هر بار او را میگفتم که نمیدانم بچه نوع نقش کنم، که من ابلیس را ندیده‌ام، آخر گفت من برای تومثال او را بیاورم تا مثل آن نقش کنی، آن بود که ترا آورد که همچنین بساز، جوچی گوید من از آن سخن انفعالی یافتم که بمدة العمر نیافته بودم،

www.KetabFarsi.com

باب یازدهم

درحکایات و لطائف بخیلان و پرخواران و طفیلیان
و این باب مشتملست بر پنج فصل

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فصل اول

در حکایتی عجیب از سعید بن هارون^۱ که ببخل معروفست

دعبل خزاعی^۲ که از شعرای مشهور عربست حکایت کردست، که باجمعی از فضلاء و شعراء بر سعید بن هارون در آمدیم، و از صبح تا نصف النهار پیش او بنشستیم، و از گرسنگی چشمهای ما تاریک شد و بغایت ملول گشتیم، آخر پیر غلامی که داشت، آواز داد که اگر خوردنی داری بیار، غلام رفت و تا آخر ظهر پیدا نشد، بعد از مدتی سفره‌یی چرکین آورد که برو یک قرص نان خشک بود که در خشکی مثل کماج^۳ خیمه بود، و کاسه کهنه‌یی لب شکسته آورد پر آب گرم، که در آن پیر خروسی نیم خام بود که سر نداشت، چون کاسه را بر سفره نهاد، سعید نظر کرد سر خروس بر گردن ندید، سر در پیش انداخت و بفکر دور و دراز افتاد، بعد از مدتی سر بر آورد و غلام را گفت سر این خروس کجاست؟ گفت بینداختم، گفت من آنکس را منکرم که پای خروس را بیندازد، فکیف که سر او بیفکند، و این بقال بد مییاشد، که رئیس را از رأس گرفته‌اند، و سر خروس را چندین فضیلتست، اول آنکه از دهان او آوازی بیرون میآید که بندگان خدای بوقت نماز حاضر میشوند، و خفتگان بان بیدار میگردند، و شب خیزان بنماز و تهجد گزاران ببرکت آن آواز شغلی میگیرند، دوم تاجی که بر سر اوست، نمودار تاج پادشاهانست، و او بان تاج در میان مرغان ممتاز و سرافرازست، سوم دو چشم که در کاسه سر اوست، بان فرشتگان را معاینه می‌بیند، و معاشران شراب رنگین را

۱ - سعید بن هارون الکاتب البغدادی، معاصر مأمون، الحکمة و منافعها و مجموعة الرسائل

ازوست، «هدیه ج ۱ ص ۳۸۸»

۲ - ابوعلی دعبل بن علی الخزاعی شاعر مشهور (۱۴۸ - ۲۴۵) «تنفیح المقال»

۳ - کماج: بالقسم، نانست مشهور و کلیچه خیمه را نیز گویند و آن تخته‌ییست میان سوراخ

که بر سرستون خیمه محکم کنند و با جیم پارسی هم آمده، جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته:

کماج خیمه را ماند که نتوان ز وی کنند بدندان نیم ذره

«انجمن آرا»

بوی تشبیه میکنند ، و در صفت شراب لعل میگویند **شَرَابٌ كَعَيْنِ الدِّيكِ** چهارم مغز سر او دوی کلیه است یعنی ورم کرده را نافعست ، و هیچ استخوان خوش طعم تر از استخوان سراو نیست ، و اگر تو آنرا بجهت این انداختی که گمان بردی که من نخواهم خورد ، خطای فاحش کردی ، زیرا که من سرخروس را بسیار دوست میدارم ، و مغز سر او را بغایت معتقدم ، و بر تقدیریکه من نخورم ، عیال و اطفال من میخورند ، و گرفتم که ایشان نیز نخورند ، آخر میدانی که مهمانان من که از صبح تا اینوقت هیچ نخورده‌اند ، آنرا میخورند و منت میداشتند ، پس از روی غضب او را گفتم ، برو و هر جا که آنرا انداخته‌ی پیدا کن و نزد من آر ، و اگر در پیدا کردن آن اهمال نمایی ترا ایذای بلیغ کنم ، چنان ایذائیکه هرگز نکشیده باشی ، غلام گفت والله نمیدانم که کجا انداخته‌ام ، سعید گفت والله من میدانم که کجا انداخته‌ی ، در شکم شوم خود انداخته‌ی ، غلام گفت والله من آنرا نخورده‌ام ، و تو این سوگند را بدروغ خوردی ، سعید را ازین سخن غضب زیاده شد ، برجست و در آن پیر غلام آویخت تا ویرا بر زمین کشد و لت زند ، غلام نیز باو در آویخت و میان ایشان غوغا بالا گرفت ، در آن اثناء پای سعید بر آن کاسه آب گرم آمد و سرنگون شد ، و آبها بر آن سفره چرکین ریخت ، و آن پیر خروس نیم خام بر زمین افتاد ، گربه‌ی در کعبین بود خروس را در ربود و سر خود گرفت ما نیز سعید و غلام را درهم آویخته گذاشتیم و بیرون آمدیم ،

فصل دوم

در ملاقات و مهمانداری بعضی بخیلان مر بخیلان را

بخیلی کوفی و بخیلی بغدادی با یکدیگر دوستی داشتند، وقتی بغدادی را گذر بکوفه افتاد و بمهمانی دوست خود رفت، کوفی برای او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول کن که این ماده وجود مرغیست که ازو صد هزار تخم مرغ حاصل شود، و در درون هر یک مرغیست بالقوه، که اگر تربیت کنند از هر یک مرغی تولد کند، پس من بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار مرغ کوفی، بغدادی آن تخم مرغ را بخورد، و گفت چون تو بدیار ما عبور کنی ما نیز خدمت لایق بکنیم، و آنچه قاعده و رسمست بجای آریم، پس کوفی را وداع کرد و برفت، بعد از چند گاه کوفی بهوای مهمانداری دوست خود عزم بغداد کرد، و در خانه او نزول نمود، بغدادی نری گوسفندی را بریان کرده پیش او نهاد، کوفی در آن مینگریست و دست بان نمیکرد، بغدادی گفت تناول کن که این ماده نسل صد هزار گوسفندست، پس من بحقیقت ترا ضیافت میکنم بصد هزار گوسفند، کوفی گفت احسنت گواهی میدهم که تو از من سخی تری، زیرا که من ترا بصد هزار مرغ مهمان کردم، و تو مرا بصد هزار گوسفند ضیافت فرمودی،

بخیلی کوفی شنید که در بصره بخیلیست که در صفت بخل کاملست، روی بصره نهاد که با او صحبتی دارد، و صفت بخل او معلوم کند که تا چه حدست، چون ویرا ملاقات کرد، گفت ای یار عزیز، من از دیار دور بعشق صحبت تو آمدهام، و میخواهم از تو که درین صفت مشهور عالمی فایده بی برم، گفت چون از راه دور برای ما آمده بی، بر ما واجبست که ترا مهمان کنیم، اکنون بگوی که خاطرت بکدام طعام راغبست؟ و آرزوی کدام طعام بردلت غالبست؟ تا آنرا سرانجام کنم، کوفی گفت مدتهاست که در دلم آرزوی پنیر تازه است، و اشتیاق آن در دلم بیرون از حد و اندازه است، بصری برخاست و ظرفی بر گرفت و بی بازار آمد، که برای مهمان پنیر بگیرد، پس بدرد کان پنیر فروش رفت، و گفت مرا از کوفه مهمان عزیز رسیده و از من پنیر تازه خواسته میخواهم که یکدرم پنیر تازه خوب دهی، گفت ترا پنیری دهم

مثل زبده^۱ گفت پس زبده به از پنیست ، مروت آنست که آنچه بهتر باشد برای مهمان برم ، پس پنیر فروش را بگذاشت ، و بدر دکان زبده فروش رفت ، و گفت زبده خوب میخواهم ، زبده فروش گفت ترا زبده بی دهم صافتر از روغن زیت ، گفت پس روغن زیت بهترست از زبده ، پس زبده فروش را گذاشت و بدر دکان روغن گر آمد ، و گفت روغن زیت خوب میخواهم ، گفت ترا روغن صافی دهم چون آب زلال ، بصری گفت پس آب زلال به از روغن زیت است ، و روغن گر را گذاشت و گفت من خود درخانه آب زلال دارم ، پس بخانه آمد و یک کاسه پر آب زلال کرده پیش مهمان نهاد و گفت تمام بازار بصره را بگشتم و به از آب چیزی نیافتم ، و قصه را از اول تا آخر باز گفت ، کوفی دست او بیوسید و گفت : **أَشْهَدُ أَنَّكَ أَحْدَقُ مِنِّي** ، گواهی میدهم که تودرین فن از من حاذق تری ،

۱ زبده و زید : کفک شیر و سرشیر ، « منتهی الارب »

فصل سوم

در لطائف بخیلان و ظرائف ایشان

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست؟ گفت آنکس که آواز دهان جمعی بگوش او رسد که در خانه او چیزی میخورند، و زهره اش نترسد، شخصی بخیلی را گفت کی در حلم و صبر سرآمد مردم باشم؟ گفت وقتیکه کسی نان تو بشکند و تو سرش نشکنی،

درویشی نزد خواجه‌یی بخیل رفت، و گفت پدر من و تو آدم است، و مادر ما حوا پس مابرا دران باشیم و ترا اینهمه مالست، میخواهم که مرا قسمت برادرانه بدهی، خواجه غلام را گفت یک فلوس سیاه بوی ده، گفت ایخواجه چرا در قسمت سویت رعایت نمیکنی؟ گفت خاموش باش که اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر نیز بتو نمیرسد،

بخیلی دائم گدایان را از پیش خود میراند، او را ملامت کردند که خلاف حکم خدا میکنی، که فرمودست: **وَ اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ** یعنی گدا را مران، گفت گدایان طایفه‌یی هستند که هر گز عیادت هیچ مریض نکرده‌اند، و بجز آنکه هیچ مسلمانی حاضر نشوند، و هر گز هیچ خیری و احسانی از ایشان در وجود نیاید، و چونانکه مردم روی در حق سبحانه آرند بحاجت خواستن، ایشان روی در خلق آرند، شخصی بخیلی را گفت خاتم خود بمن ده تا هر گاه نظرم بر آن افتد یاد تو کنم، و بدینواسطه دائم دریاد من باشی، گفت هر گاه خواهی که مرا یاد کنی، براندیش که وقتی انگشتی از فلان خواستم و بمن نداد،

عربی بدوی از پیش معاویه میگذاشت، و دوسک یکی سیاه و دیگری سفید در قلاده کشیده همراه داشت، معاویه گفت ای بدوی ازین دوسک یکی را بمن بخش، گفت هر کدام خواهی بی مضایقه بتو دهم، گفت سگ سفید را

۱ - سویت: بالفتح و تشدید یا، برابری «متخب»

۲ - سوره نود و سوم (الضحی) آیه دهم،

میخواهم، گفت این سگ نزد من محبوب ترست، گفت سیاه را بده، گفت او گیرنده ترست،
درویشی نزد شمامه که در بخل مشهور عربست بیامد و ازو حاجتی
 خواست، شمامه گفت تو اول یک حاجت من بر آر تا من هر حاجتی که عرض کنی
 بر آرم، درویش گفت بفرمای که آن حاجت کدامست؟ گفت اینکه هرگز از من
 حاجت نخواهی،

بخیلی تنگه پی را که بر یک روی کلمه شهادت و بر روی دیگر دوسه آیت
 نوشته بود بر گوشهٔ رومال^۱ گره میزد، گفتند ارباب کرم تنگه را بند نکنند، گفت
 این تنگه نیست تعویذست و تعویذ نگاه باید داشت و صرف نباید کرد،

بخیلی پسر خود را پند میداد که درم تکره بال دارد، اگر او را بگذاری
 حرکت کند و پیرد و دینار زرتب دارد، اگر صرف کنی بمیرد،

ابوالاسود^۲ از فضیلتی عربست و ببخل معروف بود، باو گفتند که تو
 ظرف علم و وعاء^۳ حلمی، اما عیب تو اینست که مسکی، گفت هنر ظرف آنست
 که مسک باشد، و هر مایعیکه درو ریزند نگاه دارد، و هر ظرف که چیزی ازو
 ترشح کند مغبوبست،

جمعی نزد خواجه بخیلی رفتند، و گفتند تواز خاندان کریمانی و ماجمی
 فقیران برخاسته ایم و با امید بدرخانه تو آمده و بتو دو حاجت داریم، میخواهیم که ناامید
 ازین درواز نگردیم، خواجه گفت آنچه از دست من برآید خدمت بجای آرم،
 آندو حاجت کدامست؟ گفتند حاجت اول آنکه هزار دینار برسم قرض باین مرد

۱ - رومال: پارچه پی کبدان روی را از غبار و جز آن پاک کنند، «بهار عجم» همان دستمال
 مصطلح امروز،

سید جلال عضم گوید:

چو روی مال خیالت بخون چشم ترست بخون دیده بشویم روی مال خیال

۲ - ابوالاسود دثلی بصری در نام و نسبش اختلاف بسیارست او را واضح علم نحو
 شناسند، در سال ۹۹ یا ۱۰۱ وفات یافت، گویند او را در بصره خانه پی بود و همسایه پی که او را میآورد
 پس آن خانه بفروخت، او را گفتند خانه خویش بفروختی، گفت همسایه را فروختم و این گفته او مثل
 شد، برای تفصیل احوالش رجوع کنید بلغت نامه،

۳ - وعاء، بکر اول: ظرف «منتخب»

دهی که مشکلی عظیم اورا پیش آمده ، که بهزار دینار می‌گشاید و ما همه کدخدایان ضامن این وجه می‌شویم ، برسید که حاجت دوم کدامست ؟ گفتند آنکه یکسال اورا مهلت دهی ، که ادای این دین پیش از یکسال میسر نیست ، خواهی گفت ای عزیزان اگر کسی از دو حاجت که برو عرض کنند یکی را بر آورد ، سر و تن کرده باشد یا نه ؟ گفتند آری ، گفت ازین دو حاجت که شما بر من عرض کردید ، حاجت دوم را که مهلت دانست بر آوردم و قبول کردم ، شما بدرخواست از من مهلت یکساله طلب کردید ، من او را ده سال مهلت دادم برای خاطر شما که مردمی عزیزید و روی بمن آورده‌بید ، اکنون بروید و حاجت اول را از دیگری طلبید ، که من پیش ازین سخاوت نمیتوانم کرد ،

www.KetabFarsi.com

فصل چهارم

در لطائف پر خواران با اقتباس از آیات قرآن

بنان طفیلی از مشاهیر ظرفاست و بشکم پروری و پر خواری معروف، ازو

سؤال کردند که از کلام الله کدام آیت دوست تر میداری ؟ گفت آیه : **مَالِكُمْ اِلَّا تَاْكُلُوْا** یعنی شما را چه میشود که طعام نمیخورید ؟ گفتند کدام امر را از قرآن بیشتر کار می بندی ؟ گفت : **كُلُوْا وَاَشْرَبُوْا** یعنی بخورید و بیاشامید ، گفتند کدام دعا را از قرآن ورد خود ساخته بی ؟ گفت **رَبَّنَا اَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ** ^۲ یعنی ای پروردگار ما فرو فرست بر ما خوانی پر از طعام از آسمان ، گفتند از احادیث رسول الله ص کدام حدیث را اختیار کرده بی ؟ گفت : **كُوْدُعِيْتُ اِلَى كُرَاعٍ لَّا حَيْبُ** یعنی اگر بخوانند مرا و مهمان کنند بیاجه گوسفند، هر اینه اجابت کنم و بان دعوت حاضر شوم ،

بنان طفیلی حکایت کردست که روزی بر سر خوان جمعی از فضلاء و ظرفاء

حاضر شدم و ایشان مرا نمی شناختند ، ناگاه طبقی بزرگ حاضر کردند پر از حلوای عسل گرم که در میان آن چاهی ساخته بودند و آنرا پر از روغن بادام زلال کرده ، یکی از ظرفاء از آن حلوا گرفت و در آن روغن افکند و گفت : **فَكُبْكِبُوا فِيهَا هُمْ وَالْغَاوُونَ** یعنی پس بر روی افکنده شوند در آن بتان و گمراهان ، چون این آیت بخواند رخنه در آن چاه زد تا روغن بجانب او روان شد ، من گفتم : **وَبِئْسَ مَعْطَلَةٌ** **وَقَصْرٌ مَّشِيدٌ** یعنی چاه دست باز داشته و معطل گذاشته و کوشک بلند بر کشیده و بئر معطله چاهی بودست در حضر موت که قوم صالح بعد از وفات او بر سر آن چاه منزل ساخته بودند ، چون این آیت خواندم رخنه در آن چاه زدم تا روغن

۱ - سورة ششم (الانعام) آیه یکصد و نوزدهم ،

۲ - هفتم (الاعراف) آیه بیست و نهم ،

۳ - ششم (الانعام) آیه یکصد و چهاردهم ،

۴ - بیست و ششم (الشعراء) آیه نود و چهارم ،

۵ - بیست و دوم (الحج) " چهل و چهارم ،